

آنا لاورنه

شاتوبريان

ترجمه‌ی دکتر میر جلال‌الدین كزازی



فهرست

۱	دیباچه‌ی ترجمان
آتالا (۴۱-۱۵۴)	
۴۱	آغازینه
داستان	
۵۱	شکارگران
۹۷	شخم‌زنان
۱۱۱	اندوهنامه
۱۳۴	خاکسپاری
۱۴۴	فرجام
رنه (۱۵۵-۲۲۵)	
۱۵۵	راز رنه
۱۶۰	کودکی و جوانی رنه
۱۶۵	فراخوانی به زندگی در دیر
۱۶۸	بیهودگی سفرها
۱۷۶	آرمان یک زندگی ساده

خلوت تنهایی دوست می‌داشت؛ تا بدانجا پریها و پرتکاپو بود که سرد رفتار و آرمیده شمرده می‌آمد؛ گرایش و پسندی نمی‌بود که وی در آن با شوهرش ناهماهنگ و نادمساز نباشد، این ناهماهنگی و نابهنجاری او را از سبکساری و شادمانی سرشتیش بدور داشت و به زنی سودازده و ماخولیایی دیگرگون ساخت. از آنجا که هرگاه می‌خواست لب به سخن بگشاید، ناگزیر از خاموشی می‌شد، با فرو رفتن در گونه‌ای اندوه شغبناک، درد خویش را چاره می‌کرد؛ این اندوه خموشانه را تنها آه‌هایی که گهگاه برمی‌آورد فرو می‌شکست؛ آه‌هایی که تنها بدان‌ها، خموشی اندوهگینانه‌ی پدرم گاه می‌پیشید. در پاکی و پارسایی، مادرم، به فرشته‌ای می‌مانست.

«بهادر جوان» در نخستین سالیان زندگی‌اش اندکی به خویشتن واگذاشته شده بود؛ از آنجا که دانش‌آموزی درخشان نمی‌بود، بازی‌های پرتکاپوی را بر کرانه‌های سن مالو، بر درس و مشق برتر می‌نهاد؛ او با یارانی از همسایگان به بازی سرگرم می‌داشت؛ و هم از آن روزگاران سرشتی پژمان، خودرای، و شورنده را باز می‌نمود و نشان می‌داد. او خود در این باره چنین نوشته است:

کودکان بر کرانه‌ی دریا، در میانه‌ی کاخ فور رویال^۸ گرد می‌آمدند؛ بر همین کرانه است که من، چونان یار خیزابه‌ها و بادها پرورده و بالیده‌ام. یکی از نخستین شادی‌هایی که آزموده‌ام ستیز با توفان‌ها، هم‌آوردی و بازی با خیزابه‌هایی بوده است که از برابر من می‌گریختند یا بر کرانه، سردر پیم می‌نهادند. سرگرمی دیگرم بر ساختن بناهایی بود، با ماسه‌های دریا که یارانم آن‌ها را کوره می‌نامیدند. از آن هنگام تاکنون، گاه پنداشته‌ام بناهایی را جاودانه پی می‌افکنم که پر شتاب‌تر از کاخ‌های ماسه‌ایم درهم فرو ریخته‌اند.

از آنجا که سرنوشت من به شیوه‌ای گزیرناپذیر رقم زده شده بود، مرا به خود وانهادند تا کودکی را در بازی و بیهودگی به سر آورم. اندکی نگارگری، زبان انگلیسی، دانش آب‌ها و ریاضیات، در آموزش پسری که از پیش به زندگانی دشوار ملوانی نامزد شده بود، فزون‌تر از بسنده می‌نمود. من بی‌آن‌که آموزشی بیابم در خانواده می‌بالیدم. دیگر در خانه‌ای که در آن زاده شده بودم نمی‌زیستیم؛ مادرم در خانه‌ای در میدان سن و نسان^۹، می‌زیست. کودکان ولگرد شهر یاران گرامیم شده بودند؛ من حیاط و راهروهای خانه‌مان را از آنان می‌آکندم. در هر چیز به آنان مانده شده بودم؛ به زبان آنان سخن می‌گفتم؛ رفتار و هنجار آنان را فرا گرفته بودم؛ چونان آنان جامه می‌پوشیدم؛ چون آنان شلخته‌وار، جامه‌هایم تکمه گشاده و وانهاد بود؛ پیراهنم پاره‌پاره می‌شد؛ هرگز جفتی جوراب در پای نمی‌داشتم، مگر آن‌که به فراخی سوراخ شده بود؛ کفش‌هایی زیره برآمده و نابهنجار را در پای می‌کشیدم که به هر گام از پایم بدر می‌آمد؛ گاه کلاه‌م را و گاه جامه‌ام را گم می‌کردم. چهره‌ام آلوده، خراشیده، آسیب‌دیده می‌بود و دستانم سیاه. رخسارم آنچنان بیگانه‌وار و شگفت می‌نمود که مادرم، برافروخته از خشم، از خندیدن باز نمی‌توانست ایستاد؛ او فریاد برمی‌آورد: خدای من، چقدر زشت است!

با این همه، پاکیزگی، حتی درخشندگی و برازندگی را همواره دوست می‌داشتم و داشتم. شب هنگام، می‌کوشیدم جامه‌های پاره‌پاره‌ام را بازدوزم؛ خدمتکارم ویلنوو^{۱۰}، و خواهرم لوسیل می‌کوشیدند تا بشویندم و ظاهرهم را به سامان آرند؛ آنان می‌خواستند بدین‌سان مرا از درستی و تنبیه برکنار دارند؛ اما تلاش‌ها و پینه‌دوزی‌های آنان تنها جامه‌هایم را نابهنجارتر می‌کرد. من، به‌ویژه، آنگاه که با جامه‌هایی

9. Saint Vincent

10. Villeneuve